



## به یاد استاد فقید عبدالاحمد جاوید

□ داکتر سور مولای

نظرها نقد و تحلیل شود. از یاد نبریم که سال ۱۳۴۳ شمسی دومین سال دهه آخر دموکراسی بود. نظام حکومت مطلقه تن به مشروطیت داده بود و دکتر محمد یوسف خان، رئیس دولت دوره قلمون کزازی جدید شده بود.

استاد جاوید در میان جمع نه همان پیر و مرشدو راهنمای کامل بود، بلکه حضورش به همه شاگردان جان و نشاط می بخشید. آن گاه که به سخن درمی آمد به قول ابوالفضل بیهقی «جهتبان بایستی گوش بودند که در سفتی و شکر شکستی» سحر بیان، لطف سخن و حافظه توانای استاد همگان را مسحور می کرد. در این جلسات بود که نخستین بار به اهمیت منابع و مراجع و شیوه نقد و طبقه بندی و درجه اعتبار آنها آشنا شدم. آن چه استاد در سر داشت به دلایلی که نمی دانم، تحقق نیافت و چنین گفت و گویی در جشن استقلال آن سال انجام نشد، ولی تأثیر ماندگار درس و تلقین استاد به ویژه نگاه خاص او در باب تاریخ افغانستان و تحریقاتی که خواسته یا نخواستند در آن پدید آورده بودند، هنوز با من است.

سال بعد ما وارد دانشگاه کابل شدیم. محبوه توخی برای تحصیل به اتحاد شوروی رفت و در اواخر سال تحصیلی ۱۳۴۴ من بانه تن دیگر به تهران اعزام شدم. شش تن از جمع ده نفر به دانشکده ادبیات دانشگاه تهران وارد شدیم. چهار تن، فوزیه نیر، عبدالخالق وفایی، محمد افضل بندوال و شیر احمد

بایسته و ساختار درسی آن با کتابهای پیشین چه مایه تفاوت داشت و چه شور و شوقی در شاگردان می آفرید و چه اندازه در آگاهی آنان مؤثر بود. بایستی چنین می بود، زیرا دو استاد بزرگ در طراحی و انتخاب مواد و مصالح خواندنی و آموختنی آنها دست داشتند.

در سال ۱۳۴۳ که شاگرد صنف دوازدهم بودم، توفیق دیدار و بهره مندی از دانش و ذوق استاد نصیبم شد. از میان شاگردان صنفهای دوازدهم مکتب حبیبیه، چهار تن برای اجرای برنامه ای بدیع، در روزهای بزرگداشت جشن استقلال کشور برگزیده شدند، یکی از آنان من بودم. سه تن دیگر که سالهاست از سرنوشت شان بی خبرم، اینان بودند: محمود توخی، شاگرد اول صنف های دوازده، میر عنایت الله، همشاگردی و دوست گرانمای ام و احمدشاه قلعه بیگی. ما انتخاب شده بودیم که بعد از ظهرهای معینی به مکتب دخترانه ملالی برویم و در آن جایز نظر استاد جاوید تعلیم ببینیم و درباره جنگ اول افغان و انگلیس در گفت و گویی مناظره وار، با شرکت چند تن از شاگردان ملالی، در یکی از شبهای جشن استقلال، در حضور تماشاگردان شرکت کنیم. مبتکر چنین طرحی استاد جاوید بود.

باری در محضر استاد در روزهای معینی از هفته، مباحث، مسایل و استاد رخدادهای جنگ اول بررسی می شد و استاد ما را به خواندن منابع موجود و امی داشتند تا در نشستهای بعدی، خواننده ها و

قرار بود که چیزی در بزرگداشت و یاد کرد استاد روانشاد دکتر عبدالاحمد جاوید بنویسم و به یاران «خط سوم» برای انتشار بسپارم. بر این وعده ماهها گذشت و قرب سالی از فقدان استاد سپری شد. هفته پیش که دانشجویان افغانستانی دانشگاه فردوسی مجلس بزرگداشتی برای خداوندگار بلخ، حضرت مولانا جلال الدین محمد، با گوشه چشمی به گفت و گوی فرهنگی میان دو کشور همزیان، افغانستان و ایران، بر پا کرده بودند، به مشهد سفر کردم و یاران خط سومی را دیدار نمودم. از تأخیر در گزارد این حق و انجام وعده ای که داده بودم شرمسار شدم و قول دادم در اولین فرصت، آن چه را که به تفاریق یادداشت کرده ام، خدمت شان تقدیم کنم.

در سال های ۴۰ و ۴۱ از این و آن می شنیدم که دکتر جاوید، در تمام کشور تنها کسی است که درجه دکترای ادبیات فارسی دری دارد و از دانشگاه تهران فارغ التحصیل شده است و در ریاست تدریسات ثانوی وزارت معارف پشت میز نشین است و نه مشغول تدریس در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل و نه حتی در مکتب معارف ادبیات گوناگونی برای این کار بر سرزبانها بود. تا آن که نام استاد را در کنار نام شادروان استاد خلیل الله خلیلی بر روی جلد کتابهای قرائت فارسی دری صنف های یازده و دوازده دیدم. آنان که این کتاب ها را دیده اند می دانند شیوه تدوین آنها و تفاوت دید و جلوه ذوق و بصیرت انتخاب و توضیحات



نمیری که فارغ التحصیلان دانشکده ادبیات دانشگاه کابل بودند به دوره فوق لیسانس و سید مخدوم رهین و من به دوره لیسانس راه یافتیم. در تهران غالب استادان ایران دانشکده ادبیات، دکتر جاوید را می‌شناختند و از ماحوال ایشان را جویا می‌شدند که این خود مایه افتخار و قوت قلب و آرامش خاطر ما بود. استاد جاوید به هنگام تحصیل در تهران همزمان دو رشته را تحصیل کردند ادبیات و حقوق.

سالهای پس از این شنیدیم که استاد نه تنها اجازه تدریس در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل یافته است، بلکه مسؤولیت ریاست دانشگاه را نیز عهده دار شده است. آنان که شاهد دوره ریاست استاد جاوید بوده‌اند، از کارایی‌ها و توانایی‌های او داستاها دارند. در دوره ریاست او دوره فوق لیسانس ادبیات دری در دانشگاه کابل افتتاح شد.

در سال ۱۳۴۹ که تصمیم گرفتم مجموعه‌ای زیر عنوان شعر معاصر افغانستان را در تهران به چاپ برسانم، با جمعی کثیر از شاعران و استادان سخن‌مکتبه کردم. جمعی با ارسال اشعار و شرح حال خود بر این شاگرد منت گذارند. استاد جاوید نیز قطعه‌ای ادبی ارسال داشتند که عنوان آن «خانه» بود. این فتنه را همچون یادگاری عزیز نگاه داشته‌ام.

در سالهای پس از آن کم‌وبیش از کار و فعالیتهای ایشان خبر دار می‌شدم. به یاد دارم که مدتی تمانیده فرهنگی افغانستان در تاجیکستان بودند. با کودتای هفت ثور ۱۳۵۷، کشور وارد دوره‌ای دیگر شد و کاروبارها نیز دگرگون گشت. اشغال نظامی وطن در اولین ماه زمستان ۱۳۵۸، مقاومت سراسری را برانگیخت و دوران جهاد عظیم‌الشان مردم آزاده کشور آغاز شد. اسناد نیز یکی از فرهیختگان کشور بود که طی این سالها به انگلستان مهاجرت کرد. آنچه که او در ایام هجرت و غربت انجام داد، همان چیزی است که از فرهیخته‌ای دل‌سوخته و خان‌ومان و وطن‌پرست رفته‌انتظار می‌رفت.

نوشتن شرح فعالیتها و تلاشهای استاد جاوید در غربت و مهاجرت و وظیفه کسانی است که با او در خفاش معاشر و جلیس بوده‌اند و با سخنرانیهای علمی و تحقیقی او را در کشورهای اروپایی و ایالات متحده شنیده‌اند.

در شش هفت سال اخیر گاه‌گاه از طریق رادیو بی‌بی‌سی توفیق شنیدن صدایشان را می‌یافتم. آن روزها حرف اول را سیاست و جنگ می‌زد و تحلیلها و تفسیرهای جنگ و سیاست خریداران بسیار داشت، در حالی که هیچ یک از سخنرانیها و مصاحبه‌های استاد به این موضوع ارتباط نداشت. استاد جاوید چه به لحاظ دانش تاریخی و چه به لحاظ مسؤولیت اجرایی در بزرگترین سازمان علمی و پژوهشی کشور،

دانشگاه کابل، و چه از نظر تحصیل در رشته حقوق و علوم سیاسی البته یکی از اهل ترین شخصیت‌های افغانستانی در لندن در کنار رادیو بی‌بی‌سی بود که می‌توانست در مباحث سیاسی شرکت جوید. گمان من آن است که از ایشان برای شرکت و یا اظهار نظر در مباحث سیاسی دعوت به عمل آمده بوده است و ایشان نپذیرفته‌اند. استاد در مصاحبه‌ها و میزگردهایی شرکت می‌کردند که به فرهنگ و ادب و تاریخ افغانستان مربوط می‌شد. دغدغه اصلی و درست استاد جاوید فرهنگ و مدنیت کشور و عوارضی بود که جنگ و اشغال نظامی و نفاق و شقاق داخلی بر فرهنگ و ادب و تاریخ کشور تحمیل می‌کرد. از این روی هر گاه موقعی و فرصتی دست می‌داد، به جای سخن گفتن از آنچه که مقطعی بود و ناپایدار، از فرهنگ و ادب و پیشینه‌ی مدنی کشور، از ریشه‌ها سخن می‌گفت، بلشد که کوشش‌هایی پیدا شود و به دستی که برایش کشتن و بران کردن بلند شده است فرمان نه کشتن، نه بران کردن بدهد!

آن چه که استاد در سالهای هجرت و غربت انجام داده است، گواه صادق این دعوی است. سخنرانیهای ایراد شده در کانون مهاجرین در اروپا و امریکا و حضورشان در میان جمعی که جشمان اشکبار و دلپای سوگوار داشتند و با آنان از میهن سخن گفتن که مدنیتی دیرینه دارد و مردانی آزاده پرورده است و زادگاه اندیشه‌ورانی چون حکیم ناصر خسرو و مولانا جلال‌الدین بلخی و حکیم سنایی غزنوی و ابوعلی

سینا و ابوریحان بوده است، از چنین درباخت و آگاهی‌ای برمی‌خاست. خصلت آگاهی و دانایی، همین جامع‌نگری، فرازمانی و فرامکانی است. چنین بود که دکتر جاوید در دام فریبنده سیاست‌مازی‌ها و غرقاب گروه‌گرایی‌ها و گرداب قوم‌گرایی‌ها و... نیفتاد. میدان این تنگ‌نظری‌ها و گونه‌اندیشی‌ها جولان‌اندیشه‌اش را بر نمی‌ناخت. به تمام مردمان کشور از هر دست‌سختی که بودند عشق می‌ورزید با این عشق و آن دیدگاه با همگان می‌توانست گفتگوهای برتر داشته باشد. اعتبار علمی و شخصیت مهربانش با آن بیان شیرین و دلنشین و شناخت ژرفی که از تاریخ و فرهنگ کشور داشت، در اندک زمانی موضع‌گیری‌های تنگ‌میدان مخاطب‌رایی اعتبار می‌کرد تا آنجا که از یاد می‌برد به چه حزب، گروه، قوم، زبان یا مذهبی تعلق دارد!

مهاجرت حتی اگر به دلایل دیگری غیر از جنگ و تهدید و ناامنی هم باشد، در متن و بطن خود هیچ‌گاه به معنی پشت کردن به سرزمین زادگاه و از یاد بردن شهر و دیار و نداشتن واکنش به سرنویشت میهن و هم‌وطنان نیست. آن گاه که اراده می‌کنی با فرهنگ و تمدن و مردمان سرزمین دوم سازگاری پیدا کنی، باز هم در درون خویش چالشها داری و با خویشتن خویش گفتگوها. از این گذشته، در سرزمین دوم نحوه سلوک و برخورد با تو پیوسته یادآور این نکته ظریف است که اگر از نظر قانون پذیرفته شده باشی و صاحب حقوقی شده باشی، هر توانایی هم که داشته باشی هیچ‌گاه به



ان راست: استاد جاوید، پروفیسور مجددی، داکتر مولایی



مرتبه شهر وند در چه یک نایل نمی شوی. این عوامل و اسباب دیگر موجب می شود که با همه بعد مسافت در عمق سرزمین و وطن خویش زندگی کنی و بر آن شوی که در پاسخ این برخوردها چه برای آنان و چه برای خود چیزهایی برای گفتن پیدا کنی تا بتوانی تعادل خویش را بیابی و بر سر بامانی.

چنین است که مهاجران به شناخت خود و آن چه که داشته اند و نمی دانسته اند می پردازند. یکدیگر را پیدا می کنند و چاره اندیشی می کنند و به کارهایی دست می زنند. مرکزی، کانون هایی... ایجاد می کنند. این فعالیتها در سرزمینهایی که ساختار مدنی تر دارند، به نتایجی می رسد که هم برای مهاجران و هم برای میزبانان ثمرها دارد. آن چه که در این گونه تلاشها مهم تر است، وجود کسانی است که از پایه و مایه دانش و آگاهی و دید جامع تر و فراترتر برخوردارند و می توانند این بازگشت به خویش را در مسیری بیندازند که در دست باشد و با در اختیار گذاشتن اطلاعات و آگاهی های خود، دیگران را در جهت صحیح راهنمایی کنند.

استاد جاوید در جمع پراکنده مهاجران وطن در اروپا و امریکا، جایگاهی این چنین داشت. پیش گفتارهای متواضعانه استاد بر کتابهای «اوستا» و «نوروز خوش آیین» اشارت به این نقش دارد. سخنرانیها و محتوای این دو کتاب، پاسخ بایسته و اندیشه ساز به تقاضاها و پرسشهای هموطنان در سرزمینهای میزبان است. از این پیشگفتارها برمی آید که استاد موارد و مصالح این کتابها را به مرور ایام و شهود در «هجرت و غربت، رقعہ رقعہ» فراهم آورده است. گویی از پاره های دل خویش مرفعی رنگین بر قامت رسای فرهنگ کهن میهن خویش دوخته است.

□

در ۱۳۷۹ که به دور دوم «اجلاس صلح افغانستان در قبرس» دعوت شدم، پس از سی و هفت سال توقیف دیدار دیواره استاد و جمعی از یاران و دوستان ایام تحصیل دست داد. استاد جاوید از شماره ده پانزده تن دعوت شدگان نخستین آن اجلاس بودند. آن چنان که برادران ارجمند آقایان عزیزالله شفق و عبدالحق شفق گفتند، استاد جاوید هم چنان که در مکاتبات دیگر از هموطنانش که در چهار گوشه جهان پراکنده بودند و دستی در کار قلم و کاغذ و کتاب داشتند خبرگیری فرمودند، در آن اجلاس نخستین، از این سرزندگی و نشاط و لطف طبع و شیرینی بیان که سی و هفت سال پیش دیده بودم، یافتم. بر صلح و صلح خواهی و صلح خواهان درود فرستادم و خدای را به سبب نعمت دیدار ایشان و سایر برادران در مجمعی برای اعاده صلح و امنیت در کشوری که دوست

می داریم شکرها گفتیم.

جلسات قبرس و بحث و نظر در باب صلح و روشی که باید اجلاس قبرس در پیش بگیرد، همه روز از نه بهمداد تا هنگام نماز پیشین و نان چاشت و پس از ساعت سه دیگر تا نماز شام و گاه پس از صرف شام از ساعت نه و ده شب تا یک و دو بامداد وقت برادران و خواهران را می گرفت. اجلاس قبرس نیز مانند جلسات سایر گروههای صلح باید موانع و دشواریهای بسیاری را پشت سر می گذاشت و گذار از این موانع مقتضی تشکیل جلسات پی در پی بود. گاه در این جلسات سخنان شفاف و صریح برادران و خواهران به درستی فهم نمی شد. زنده یاد دکتر فطرت با توضیح علمی کوتاه می گفت: مغزها کار نمی کنند، زیرا قند خون ها پایین افتاده است، بهتر است ده پانزده دقیقه تنفس اعلام شود که از سوی رئیس جلسه و حاضران پذیرفته می شد.

در فرصتهای پیش از شروع جلسات و اوقاتی که میان جلسات بود بر سر میز ناشتایی و نان چاشت و شب در کنار استاد می نشستیم و استاد بیشتر از احوال بزرگان ادب و شعر و فرهنگ و تاریخ معاصر سخن می گفت و از برادران و خواهران سراغ افراد مختلف را می گرفت. از این ارادتمند درباره سالهای آخر زندگی شادروان طالب قندهاری، استاد بشیر هروی و استاد غلام رضامایل هروی و فعالیتهای استاد نجیب مایل هروی سؤالهایی می کردند. از کسان دیگری که احیاناً در دانشگاههای ایران مشغول تدریس بودند نیز می پرسیدند. وقتی که شنیدند آقایان دکتر سلطان حمید سلطان و دکتر عارف پزهران نیز در دانشگاه های ایران مشغول تدریس اند، شور و حالی عجیب پیدا

کردند. این توجه و دقت و عاطفتی که ابراز می داشتند محدود به خبردار شدن از حال و کار و روزگار این عزیزان نبود. پس از هر ناهمی که بر زبان رانده می شد، استاد از کارهای ارجمندی که اینجا و آنجا به وسیله هموطنان اهل قلمش انجام شده بود با حسن نظر تمام و با حس و حال خاص یاد می کردند. هر آشنایی با این عوامل، از آن پرسشها و این توضیحات به آسانی منبجیه دوتکه می شد. یکی آن که کمتر اثری و شخصیتی بود که استاد آن را نخوانده باشد و یا صاحب اثر را نشناخته باشد و دیگر آن که استاد را شخصیتی مثبت، حسن شناس و فرشته سیرت می یافت. در طول چند دیدار که از آن پس نصیب گشت، جز نکوداشت و تقدیر و تحسین سخنی که به شکستن قدر کسی یا قبح اثری دلالت کند از زبان ایشان شنیده نمی شد. خدای رحمان روحش را با اهل معرفت و محبت محضر گرداند. دکتر جاوید با یادآوری نقاط قوت آثار و اشخاص در آن جلسات بر نقطه ضعف اخلاقی جامعه ما که آشفته و پریشان بود می گذاشت و مانع بزرگی اخلاقی را که بر دلها و سینه ها نشسته بود و نمی گذاشت هیچ گونه تفاهمی صورت بگیرد، نقد می کرد. اگر موردی پیش می آمد که اظهار اندوه کند، جز آن نبود که بگوید حیفا از استعداد و توان علمی و ادبی این یا آن که به هدر رفته است و در کاری صرف شده است که بهره ماندگار ندارد.

غالباً بر سر میز نان چاشت و یا شام، برای رفع ماندگیهای جلسات، پیشنهاد می کردند که بیلید مجلس شعرخوانی تشکیل بدیم و شخصاً سراغ یکایک افرادی که می شناختم ذوقی دارم می رفتم و از آنان دعوت به عمل می آوردم. همه با شوق

## بنیاد اندیشه

تاسیس ۱۳۹۴



از راست: استاد جاوید، داکتر مولایی، داکتر فطرت



ششمین  
عمرزاد  
استاد  
وطن  
باشم  
نوالیم  
و تک  
ود که  
ناخنه  
شبت  
چند  
فقیر  
انزوی  
ندای  
شهر  
آثار و  
دلمه  
بزرگ  
ود و  
نقد  
کند  
می و  
سرف  
رفق  
بایند  
مراغ  
نت و  
نون

می پذیرفتند و این جز با اعتباری که شخصی استاد در نظر و دل هموطنان داشت میسر نمی بود. گاه این جلسات به پایان جلسات بحث - که پس از شام تشکیل می شد و تا نیمه های شب ادامه می یافت - موقوف می شد. باین حال آنان که کم تر مانده بودند و یا شوق و ارادت شان بر خستگی و خواب غالب بود، یکی پس از دیگری وارد سالنی که تعیین شده بود می شدند و اینجا و آنجا کنار و روبه روی استاد می نشستند. استاد خود به سخن آغاز می کرد و قطعاتی از آثار جاودانه شعر در ی با آن سبک و شیوه خاص که با حرکات وجد آورد همراه بود قرائت می کردند و مضمون و موضوع شعرها را یادگر شواهد دیگر از دیوانهای شاعران تفسیر و توضیح موجز می دادند و آن گاه از حاضران می خواستند که چیزی بخوانند، آنان که دستی در شعر داشتند و یا از شاعران دیگر حفظ داشتند می خواندند. استاد جاوید ضمن تحسین و تمجید ابیاتی از شاعران دیگر در مضمون آن چه خوانده شده بود قرائت می کردند و اگر کسی چیزی نمی خواند استاد خود از حافظه، یا از دیوان خواجۀ شیراز و یا از دیوان اشعار شادروان استاد خلیلی - که در تهران چاپ شده بود و نگارنده بر آن مقدمه ای نوشته بود - غزل و شعری می خواندند و بدین گونه تا ساعت دو و گاه سه بهلدا، جمع گردآمده را با شمع وجود خویش گرمی می بخشیدند.

قرار شد یکی از جلسات کمیته اجرائی اجلاس در تهران تشکیل شود. تعدادی از دوستان ایرانی استاد جاوید که پیش از تشریف آوری ایشان از موضوع خبردار شده بودند، در همان بدو ورود در سرسرای هتل بزرگ آزادی از استاد جاوید استقبال کردند و تعدادی دیگر مانند آقایان حریری و رشیدی استاد را به خانه خویش مهمان کردند. با آن که موضوعات گوناگون کاری بیشتر اوقات اعضای کمیته اجرائی را پر می کرد، استاد جاوید را آرزوی دیدن دانشگاه تهران در سر بود و از این روی به دنبال فرصتی بود که بتواند با دیدار از آنجا خاطرات سالهای تحصیل را تجدید کند. بالاخره به این ارادتمند فرمودند باید برنامه ای بریزیم تا این دیدار در ساعات فرصت جلسات انجام شود. در یکی از روزها پس از صرف نان چلشت به سوی دانشگاه تهران حرکت کردیم.

تهران این سال با سالهای تحصیل استاد تفاوتها داشت. چند ده برابر بزرگتر شده بود. ساختمانها و خیابانهای بسیار، مرطول و عرض و حجم شهر افزوده بود. استاد که سالها موفق به دیدار تهران نشده بود، بیوسته نام خیابانها را می پرسید و نمی توانست یاد پیشین را با وضع کنونی متطابق سازد. وقتی که وارد خیابان شازده آذر شدیم، گفتم این خیابان از ضلع غربی دانشگاه می گذرد و تا لحظاتی دیگر به آن



می رسمیم. تا به نرده های دانشگاه نزدیک نشدیم، باور نمی کردند. از نرندۀ خواستم نام را مقلد در ورودی دانشگاه که متصل به باشگاه است پیاده کند. هجوم یادها و خاطره ها را در تغییر حال ظاهری استاد می شد آشکار دید. مکتبهای تحصیلی از ابتدایی تا دانشگاه هر کجا که بلند از شمار جاهایی است که آدم هرگز از یاد نمی برد. در باز دید از این مکانها، زمان به طور شگفت انگیزی به عقب برمی گردد و اگر گوش دل فرادھی، حتی صداهای آن سالهای دور را می توانی بشنوی.

وقتی که استاد به نرده های سبز دانشگاه دست می ساید، احساس می کردم طواف روحانی مقدسی در حال انجام شدن است. قطرات اشک بر گونه های استاد استغراق ایشان را در این طواف و تجدید خاطر نشان می داد. باشگاه دانشگاه تهران که در سالهای تحصیل استاد محل اقامت ایشان بود، در قیاس با آن سالها تغییری نگرده بود. البته اکنون دانشجویان در اتاقهای طبقه بالا دانشگاه ساکن نبودند. بخشی از باشگاه به قفسه های بدل شده بود و بخشی به کار دیگری اختصاص یافته بود. استاد در آستانه در چومی سبز رنگ ساختمان که به پلکان طبقه دوم باشگاه مشوده می نیاید، بر زمین نشسته بود. گفتم می روم بیستم کسی گفت که دروازه را بکشاید. بالاخره مسئولی را یافتم و گفتم رئیس اسبق دانشگاه کابل که روزگاری در این باشگاه اقامت داشت، میل دارد طبقه دوم را ببیند. لطف کرد و در را گشود. استاد برخاست. از پله ها بالا رفتیم و چند گامی در راهروها قدم زدیم. استاد اتاقی خود را نشان دادند و از چند تن دیگر که در اتاقهای مجاور او اقامت داشتند نام بردند. گویی به آرزویی دست نیافتنی نایل شده باشند. تقاضا کردم اگر موافق باشند به هتل برگردیم، زیرا تا آغاز جلسه بعد از ظهر زمان کمی مانده است. پذیرفته شد و باز گشتیم.

دیر وقت یکی از شب ها حدود ساعت ده با آقایان دکتر شمس، قاضی صاحب بها، الدین بها و انجنیر احسان الله، یا دکتر عسکر موسوی به منزل ما آمدند و تا ساعت دو بامداد ماندند و به هتل باز گشتند. شبی را با ایشان، به منزل دوست شان، شادروان رشیدی رفتیم و یک روز جمعه بعد از ظهر، به دیدار استاد دکتر محمد امین ریاحی رفتیم. استاد اصرار داشتند هر طور هست باید با آقای دکتر گلشنی رئیس موسسه تحقیقات فرهنگی دیدار کنند. این مؤسسه ترکیبی است از ادغام بنیاد فرهنگ ایران سابق و مؤسسه مطالعات تاریخی و بنیاد شاهنامه فردوسی و... از استاد دلیل این ملاقات را پرسیدیم. گفتند از نشنن با مؤسسه مکتبه کرده اند، قرار شده است که نسخه خطی کهن تفسیر قرآن کریم ابوبکر عثیق سوزآبادی متعلق به ایشان را که برای چاپ افست در اختیار بنیاد فرهنگ ایران گذاشته بودند، به ایشان برگردانند. بنیاد فرهنگ ایران قبل از انقلاب، تعدادی از نسخ خطی را هم چون تفسیر قرآن پاک، الاغراض الطیبه، الابنیه عن حقایق الادویه و تفسیر شفقشی و بخشی از ترجمه تاریخ طبری - بلعمی و السامی فی الاسامی و... را به صورت افست چاپ کرده بود. گفتم اجازه بدهید من قبلاً با دفتر آقای دکتر گلشنی هماهنگی کنم و وقت ملاقات تعیین شود آن گاه تشریف ببرید. شخصاً به دفتر ایشان مراجعه کردم و با منشی شان درباره استاد و سمت پیشین ایشان صحبت کردم. وقتی تعیین شد. استاد به ملاقات ایشان رفتند و ایشان قول محکم دادند که نسخه را پیدا کنند و به استاد باز گردانند که البته تا استاد جاوید در قید حیات بودند این کار انجام نشد. تا این زمان نه خود استاد به بیماری شان اشاره کرده بودند و نه آن شور و شوق و نشاط که در سیمایشان موج می زد، اجازه تصور بیماری را می داد. دکتر عسکر موسوی هم که یاز و جلیس و همکار نزدیک و رفیق گرمابه و گلستان استاد بود، هیچ اشاره ای به بیماری





اسناد مکتوبه بود. پیش از اجلاس بعدی بود که از طریق آقای حریر مطلع شدم که اسناد تحت عمل جراحی قرار گرفته و ممکن است نتوانند به اجلاس بیایند. نه من، هر کس دیگر هم از ایران قبرس با ششیدن این خبر شنیده‌ام. تا زمان ورودشان در آن نظر ما قدیم بود که موسوی وارد شدند از ظاهرشان نمی شد فهمید که کسانی دارند. همچنین نوبتهای پیشین شد و سر حال بودند. یک روز بعد از ظهر که جلسه به بعد از نان شب موکول شده بود، تن به آب دادیم و در استخر هتل ساعتی شنا کردیم. آن جا دیدم که عمل جراحی مسترده ای انجام شده است. از جنای سینه تاناف را سرکافته بودند. فرمودند پزشک معالج تجویز شنا کرده است. خوب شد امروز موفق شدیم ساعتی شنا کنیم. تر نوره بعدی تمام موهای سر و آبروی شان در اثر شیمی درمانی ریخته بود. رویشان متورم بود و مقناری محسوس اضافه وزن پیدا کرده بودند، ولی همچنان گذشته شد و با نشاط و امینوار بودند؛ می گفتند می خندیدند. امید به صلح و توافق افزونی گرفته بود. نمایندگان قبرس با گردانندگان رم و شورای صلح پیشاور ملاقاتها و گفت و گوها داشتند؛ البته با میانجیگری سازمان ملل. در اغلب جلسات قبرس و این دیدارها آقای فرانس دیندرل حضور داشت او نیز امینوار تر بود. آقای اخضر ابراهیمی بار دیگر نماینده خاص دبیر کل سازمان ملل در امور افغانستان شده بود با گروههای صلح و دولت استاندارد و جبهه متحد اسلامی و طالبان دیدار کرده بود. هنگام ملاقات در تهرآن آقایان دکتر اشرف غنی احمدزی و فرانس دیندرل را تر جیب و راست او دیدم. برخلاف ملاقاتی که در تهرآن پس از پایان دوره پیشین مأموریتش با او داشتم، سیلر امینوار بود. از آن قاب و قالب ریاست مایلنه بر تیختر فروتر آمده بود. پسخ پرستهای خود را از من و آقای جزیر یادداشت می کرد. با آن که طرح اجلاس قبرس را طرحی عملی و فراگیر می یافت، به نظر او یک اشکال اساسی در این طرح وجود داشت و آن این بود که دعوت نامه اجلاس قبرس را برای شرکت نمایندگان مردم و گروهها در لویه جرگه چه کسی امضای کند؟ پاسخ این بود که لازم نیست این دعوتنامه به امضای فردی از افراد افغان برسد؛ زیرا به دشواری پذیرش می آفراید و کل را مشکل نرمی کند. همان طور که در طرح قبرس پیش بینی شده است، بهتر است این دعوتنامه از سوی سازمان ملل که بایستی بر جریان تشکیل لویه جرگه یا شورای بزرگ ملی نظارت داشته باشد ارسال شود تا از هر گونه تفسیر و تاویل و بیته جویی در امان باشد. آشکارا از این سؤال می شد فهمید که او رشد ملت رشید افغانستان را در نیافته است و از لویه جرگه همان صورت

انحرافی اش را به رسمیت می شناسد که باید شخصی مانند شاه آن را امضا کند. باری در عمل چنان که دیدیم این دعوت و انتخاب با فرمولی که در طرح قبرس پیش بینی شده بود زیر نظر سازمان ملل و از سوی کمیونی مستقل انجام شد. باری، دیدار قبرس و پسین دیدار ما با استاد بود. گویا پس از بازگشت، حال ایشان رو به وخامت می گذارد و استاد از کار و فعالیت باز می ماند و با تزریق مسکن های قوی، با دردی جانکاه می ستیزند. صدای گرفته و لحن اندوهبار دکتر موسوی با آن بریده بریده و شتاب آلود احوال پرسی کردن، از واقعه ای غمبار خبر می داد. با تأسف و اندوه، استاد به سرای باقی شتافته بودند. به یکدیگر و هر اهل ادب و فرهنگی دیگری تسلیت گفتیم. با چنین مکالمه ای از سوی دکتر موسوی آشنا بودم. خبر در گذشت شادروان استاد دکتر سید علی رضوی غزنوی را نیز ایشان به من دادند. خداوند هر دو استاد را که در فن خود بی بدیل بودند و هر دو به تاریخ و ادب و فرهنگ کشور عشق می ورزیدند رحمت کند.

حضور استاد جاوید و تعدادی دیگر از استادان و فن سالاران در اجلاس قبرس از چند دیدگاه قابل بررسی است که نخستین آن ورود به جریان صلح از راه حرکتی خود جوش و مسنقل افغانستانی بود که نه بر محور فرد، بلکه بر محور جمع و به نام تلاش و فعالیت سیاسی بلکه به نام صلح و فعالیت مدنی و فرهنگی بود، حرکتی فراتر از گروه و قوم و زبان و مذهب. ساختار کنفرانس صلح قبرس با چنین منظری تطبیق داشت. این استقلال و حرکت مدنی افغانستان را نه تنها در مواد و مصالح طرح قبرس بلکه در شیوه عمل و دموکراتیک بودن و خصلت فرهنگی و مدنی داشتن آن به وضوح می شد دید. ترکیب اعضای آن نیز چه در هیأت کلی (اعضای شورای قبرس) و چه در کمیته اجرایی آن بر چنین هدفی مبتنی بود. در این ترکیب نمایندگان از احزاب جهادی و حتی رؤسای جهادی مانند پیر گیلانی و پرور فسور مجددی، فرماندهان جهادی و افراد شخصیهای مستقل علمی و سیاسی و حتی طرفداران طالبان و القاعده نیز بودند. از نظر قومی، زبانی و مذهبی نیز نمودار واقعی جامعه ما بود. ناگفته پیداست که چنین ساختاری اعتبار خود را از اعتبار فرد فرد اعضا کتساب می کرد نه از فردی خاص. این خصلت اعتبار موجب می شد که فرد فرد اعضا به آزادی تمام و بدون ملاحظه خاطر نازک تر از گل کسی، دیدگاههای خود را در باب مسایل مربوط به صلح بیان کنند. این آزادی بیان نظر تا آن جا بود که کسانی آشکارا از امضا کردن اعلامیه های پایانی که در آن اعمال طالبان و مناخله کردن کشور های خارجی و جنگ طلبی ها محکوم شده بود، خودداری ورزیدند.

اگر روزی اسناد اجلاس قبرس منتشر شود می توان این افراد و مواضعشان را در جهت گیری هائیشان به اعلامیه هادید و شناخت. رهبران جهادی نظیر پرور فسور مجددی و پیر گیلانی که در اکثر جلسات قبرس حضور داشتند و غالباً ریاست جلسات افتتاحیه به آنان سپرده می شد، نه خود داعیه رهبری فردی اجلاس قبرس را در سر داشتند و نه در سر اعضا چنین چیزی می گذشت. اندیشه غالب و تفکر محوری اجلاس قبرس، تسریع روند اعاده صلح و امنیت در کشور با سهم گیری همگان بود. به همین لحاظ حتی کلمه ای در مواد و مصالح طرح قبرس و اعلامیه های آن که در تاثیر حرکت صلح خواهی و گروه های صلح دیگر نباشد نمی توان یافت. علی رغم تبلیغاتی که علیه اجلاس قبرس می شنیدیم اجلاس پیش آن که سیلسی باشد، فرهنگی بود. تجربه مشارکتی بود کاملاً مدنی. این خصلت فرهنگی و تجربه مردم محور نه فرد محور در نشست بن، آن گل به اوج خود رسید که نمایندگان قبرس وقتی دیدند نشست بن بر سر تقسیم مقامات و وزارتها به بن بست رسیده است، آگاهانه از سهمی که برای آنان در ترکیب دولت عبوری در نظر گرفته شده بود، چشم پوشیدند و پیش از اعلام این تصمیم با اکثریت اعضای کمیته مرکزی از طریق تلفن مشورت و رایزنی کردند. به این ترتیب آنان که برای بازگشت صلح و امنیت قیمتی به انداز ه حضور خود در ترکیب دولت عبوری پیشنهاد کرده بودند آرام گرفتند و موافقت نامه را امضا کردند و گردونه صلح به حرکت آغاز کرد. اعضای کنفرانس صلح قبرس با آن که نه در اهلیت و کاردانی از دیگران فروتر بودند و نه سوابقشان مخدوش بود، در ترکیب دولت عبوری حضور نیافتند و بر اساس تبصره ای که در آئین نامه و اهداف اجلاس صلح قبرس وجود دارد، با آن که کلسیهای بسیار در ترکیب هر دو دولت وجود دارد از پشتیبانی مجدانه خویش از روند صلح و تأیید هر دو دولت دریغ نورزیده اند. آن چه که مخالفان عیب اجلاس قبرس می دانند، البته چیزی نبود که از دید تمام اعضا و از جمله شادروان استاد جاوید و امثال او پوشیده مانده باشد. در اجلاس قبرس بیعت با شخص خاص یا دولتی وجود نداشت و البته آن که با بیعتهای آن چنانی خو گرفته اند، نمی توانند هیچ حضوری را در هیچ جمعیتی بدون امضا کردن بیعت نامه ببینند. اگر اعضای مستقل اجلاس قبرس که اعتبار شخصی والایی داشتند هوس دیگری در سر می پرور آند، به دعوت افراد پاسخ مثبت می دادند. حرکتی که در قبرس آغاز شد حرکتی شالوده شکنانه بود. حرکتی که می تواند راه را برای ورود به ساختار جامعه مدنی هموار سازد.



□ بصیر احمد حسین زاده

# هر گزم نقش تو از لوح دل و جان نرود

و نه هم سر دسته حزب یا گروه و نه هم اهل رنگ و ریا بود و نه هم مال و میراثی داشت که کسی به خاطر آنها به دنبال او راه بیفتد. او فقط هنرمند بود و خطی خوش داشت و اخلاقی نیکو و متواضع و همین کافی بود.

نمی خواهم مرده پرستی کنم و او را به عرش اعلی برسانم، اگر چه کار ما جماعت همیشه مرده پرستی بوده است. می خواهم بگویم که رفتن برای او زود بود. باید می ماند و می نوشت و اگر می ماند به یقین خالق آثار ارزشمندی دیگری نیز بود. ولی مثل این که دست اجل خط دیگری برای او رقم زده بود. نورالله پیرزاد فرزند بزرگ استاد که در اروپا اقامت دارد، بارها از پدر می خواهد تا به نزد او برود و در اروپا رحل اقامت افکند. ولی جواب استاد پیرزاد همیشه این بود که در همین ایران هم از ناچاری مانده ام. همیشه آرزو داشت که کتیبه ها و سنگ نوشته های مسجد جامع و مزار پیر هرات را یک بار دیگر از نزدیک زیارت کند. همین چند وقت پیش که عازم زیارت خانه خدا بود، او را دیدم. خیلی خوشحال بود. می گفت مثل این که دارد دوران آوارگی ما به پایان می رسد.

ولی دریغ و درد که اجل این فرصت را از او گرفت و آرزوی دیدن زادگاهش را به همراه خود به خاک برد و او هم مثل پیر سرادش عطار در خاک غربت آر مید. امیدواریم که اسناد پیرزاد آخرین افغانی باشند که خاک غربت او را در آغوش می کشد.

که دیدم پرده های مراسم حج جای خود را به پرده ای سیاه داده است که بر سر در منزل نصب شده بود و در روزهای بعد، مراسم تشییع جنازه و تدفین و فاتحه خوانی. به راستی که فقدان در گذشت او قشر های مختلف جامعه را غصه دار کرد. یقین وافر دارم که خیلی از دوستانان فرهنگ و هنر در خلوت خود گریستند. اگر چه پیرزاد نه یک رجل سیاسی بود

تازه از سفر حج برگشته بود. وقتی از دهلیز گذنتم و وارد اتاق پذیرایی منزل شدم، دور تا دور اتاق مهمانها نشسته بودند و استاد پیرزاد از خاطرات شیرین سفر به خانه خدا برای آنها تعریف می کرد. مرا که دیدم، از جایش بلند شد. بعد از احوال پرسی، اولین چیزی که از من پرسید، وضعیت جسمی رفیع اصیل یوستی بود. می گفت که قصد دارد در اولین فرصت به ملاقاتش برود. ملاقات آن روز ما کوتاه بود.

فردای آن روز به اتفاق آقای معتمدی به دیدارش رفتم. درست یک روز بعد از آن ملاقات سر شب بود نیمم که همسرم با تلفن صحبت می کند از صحبتهایش فهمیده می شد که خبر ناگواری به او داده اند. گفتم: «چی شده؟» گفت که «آقای پیرزاد فوت کرد...» اصلاً باور نکردم. گفتم «اشتباه شنیدی، من همین دیروز آقای پیرزاد را دیدم که صحیح و سالم بود.» طاقت نیابوردم و با تلفن با یکی از بستگان ایشان تماس گرفتم، تا ببینم چه خبر شده است. کسی در منزل نبود. به منزل کاظمی زنگ زدم، تلفن او هم روی پیغام گیر بود و جوابی نشنیدم. خواستم به رفیع اصیل زنگ بزنم، ولی نمی دانم چرا زود از این کار منصرف شدم. سرانجام با یکی از بستگان استاد تماس گرفتم. بلو، مناسفانه خبر واقعیت داشت و استاد ظهر عمل روز در بیمارستان هاشمی نژاد دعوت حق را لبیک گفته بود.

بلور کردنش مشکل بود. راهی منزل استاد شدم



# میارید در ماتم جز رباب

□ بصیر احمد حسین زاده

نوازندگان، در کنار هم می خوانند و می نوازند. من هم در همان جا بودم؛ ولی پس از آن که مقاله دولت رسماً اعلام داشتند که موسیقی نباید باشد، هر کس هم که آواز می خواند، باید بدون استفاده از آلات موسیقی بخواند، من و امثال من نتوانستیم در آنجا به سر برسیم. بعد از آن که مجاهدین به افغانستان تشریف آوردند، حدود شش ماه دیگر را من همان جا بودم و بعد، راهی دیار آوارگی شدم. ولی مثل این که آوارگی هم او را بسیار عذاب

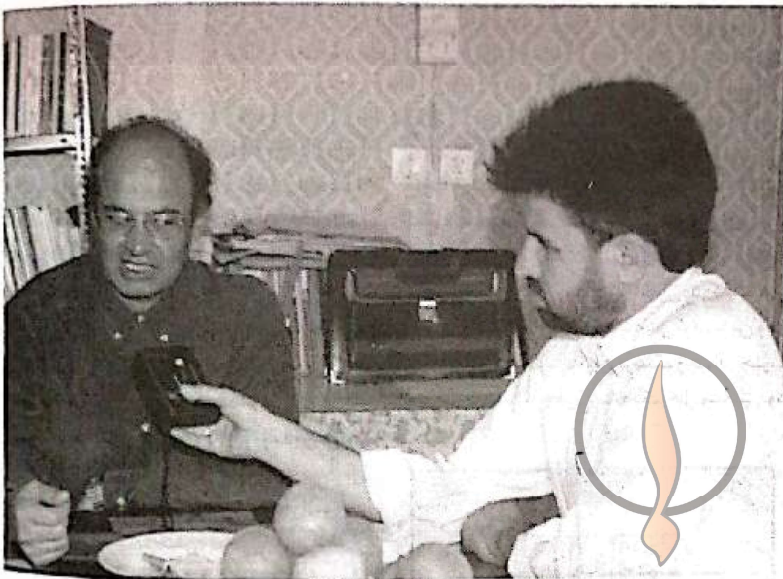
رباب، در آهنگسازی نیز تجربه های موفق داشت که در این زمینه نیز آثار جاودانی از خود به یادگار گذاشته است.

از فعالیتهای اجرایی او در زمینه موسیقی می توان به کارگاه ترمیم و ساختن آلات موسیقی شرقی وزارت اطلاعات و فرهنگ اشاره کرد. وی به عنوان استاد این کارگاه، شاگردان زیادی تربیت کرد که بعدها تعدادی از آنها نیز در ساختن رباب و دیگر آلات موسیقی تبحر یافتند.

در دفتر در قری نشسته بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد. فرزند استاد پیرزاد بود. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: «از آقای عطایی هم خبر داری؟» خبر داشتم که عطایی از هالند به هرات آمده و مشغول ساختن سرپناهی برای خود است، تا دست زن و بچه اش را بگیرد و آنها را هم به هرات بیاورد. او قرار بود همین روزها به ایران بیاید. فکر کردم آقای پیرزاد می خواهد خبر آمدن او را به ایران بدهد چون از او خواسته بودم که هر وقت عطایی به ایران آمد، به من خبر دهد. او هم به من خبر داد، ولی نه خبر آمدن، که خبر مرگ...

بلی، غلام محمد عطایی رباب نواز و رباب ساز برجسته کشور نیز رخ در نقاب خاک کشید و به جمع کاروان رفتگان پیوست.

اولین مرتبه که استاد عطایی را از نزدیک دیدم، سال ۱۳۷۷ خورشیدی بود. استاد سعادت ملوک تابش که از یاران قدیمی او بودند، از آمدنش به ایران به بنده اطلاع دادند و فرمودند: «اگر بتوانید گفت و گویی با او انجام دهید و آثاری از او را در رادیو ثبت برسائید.» در یک بعد از ظهر بهاری اولین مرتبه او را در دفتر در قری ملاقات کردم و به اتفاق سپیدنادر احمدی در همان روز یک گفت و گوی مفصل با او انجام دادیم که در شماره ۹-۱۰ در قری چاپ شد. البته نباید ناگفته گذاشت که استاد تابش روی آن گفت و گو چه زحماتی متحمل شدند.



## بنیاد اندیشه

تابش ۱۳۹۶

می داد. می گفت محیط غربت ذوق مرا گرفته است، زیرا معتقد بودم که موسیقی ذوق می خواهد و بهترین چیزی که این ذوق را در انسان بیدار می کرد، بوی وطن و خاک و آب وطن است که اشتیاق به موسیقی اصیل و سنتی را در انسان زنده می کند.

عطایی پس از تحمل حدود یک دهه آوارگی، چند وقت پیش راهی هرات شد تا برای همیشه در آنجا بماند و خانواده اش را نیز منتقل کند. او به یکی از دوستان که گفته بود: «چرا زندگی در اروپا را رها کرده ای و آمده ای به این خاک خراب و نفرین شده چسبیده ای؟» پاسخ داده بود: «آمده ام به شهر خود تا شهر بار خود باشم...»

و بالاخره از دیگر خنمات عطایی می توان رهبری گروه هنری اعمالخانه اردو در افغانستان را نام برد که شاید بتوان گفت او بهترین و بیشترین کارهایش را در همان زمان انجام داد. بر اثر همین فعالیتها بود که در سال ۱۳۶۱ اولین دیپلم افتخار اتحادیه هنرمندان افغانستان را دریافت کرد.

او تا زمان آغاز حکومت مجاهدین، در افغانستان ماند و بعد از آن، راهی کشورهای اروپایی شد. در همان گفت و گویی که وی با در قری داشت، علت مهاجرت خود را چنین توضیح می دهد: «از روزی که در افغانستان تلاش های هنری تحمل می شد و رادیو و تلویزیون به هنرمندان ضرورت داشت و آواز خوانان با

زنده یاد عطایی در سال ۱۳۲۷ خورشیدی در هرات به دنیا آمد. از همان کودکی به موسیقی علاقه مند بود و در کلاسهای موسیقی که در مکتب برگزار می شد سهم می گرفت. اولین بار رباب نواختن را از کریم خوشنواز آموخت و بعد از مدتی که دستش با رباب و تارهای آن آشنا شد، در سال ۱۳۴۲ خورشیدی راهی کابل شد و مدت هفت سال تمام نزد استاد محمد عمر به طور جدی به فراگیری رباب مشغول شد. البته استادان دیگری هم بودند که عطایی از محضر آنان استفاده کرد، مثل اکرم روحنواز و ماما غلام حیدر هراتی.

استاد عطایی علاوه بر آن که رباب را نیکو می نواخت، یکی از بهترین رباب سازان افغانستان نیز بود و اینک تعدادی از ربابهای او در دست شاگردانش به یادگار مانده است. وی علاوه بر نواختن و ساختن



خدمت سوم، شماره سه و چهار / ۳۳۲



## سکوتی آهنگین

□ سعادت ملوک تابش

برای دل بهانه گیری که طبعی سالیها آوارگی هزار و یک نوع رنج، محنت و مصیبت را تجربه کرده و با هزار و یک نوع زخم و اشک و آه آنسی دیرینه‌های دارد، خسر هول انگیز افول ستاره‌هایی نواز شکر از آسمان عاطفه‌اش، حکم نمک پاشیدن بر زخم‌های خونین قلبی را دارد که مشتاق نمایش جلوه‌گری‌های افسون‌کار و هوش‌ربای ستاره‌های دانش و هنر می‌باشد!

دیروز سرانگشتان سحرانگیز «پیرزاده» همیشه پاینده با آن نمایه‌های قدس بنیان به سردی و سکون گرایید! امروز، سرانگشتان افسونگر هنرمندی که عاطفه را در ظرفی از آواها چنان نمودار می‌ساخت که گویی این هنر را اصولاً جز همان آوا روح‌نهایی در هستی وجود ندارد! او «صفا» قوت خیالش، به حدی از لطافت و ناعنت رسیده بود که بی‌رنگ‌ترین معانی را چنان رنگینی می‌بخشید که پنداشتی این هنر، همان از اصل و ریشه، هنر نمایش رنگه‌هاست!

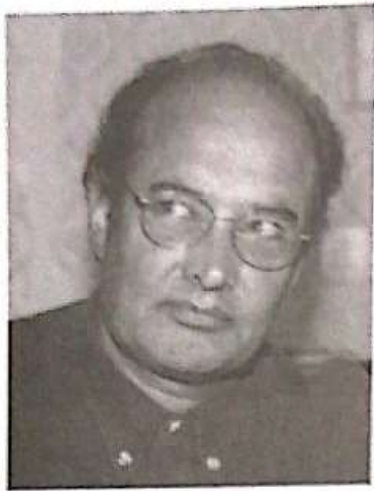
وقتی انگشتان این هنرمند آوازه‌گر بر، مشغول اشکال بخشیدن به دریافتی بود که «خیالش» با افسونکاری به دام انداخته بود، آواها با زبانی دیگر، با مویه‌ای دیگر و با افسونی دیگر شنونده را از آرض معهود انبساط و از زمین می‌جاذبه و تکراری عادت به سربرده‌های راز آشنایی فرامی‌خواند که با همه «آرزوی و نامفهوم» آشناترین احساسها و حسیه‌انگیزترین پیامها را برای عاطفه فراجوی و دل اغتلاطلب او هدیه می‌نمود. چرا که او (عظایی) مکتبی‌ترین دریافت‌های احساس تعالی جوی قلب

خود را، با سرانگشتان سحرش چنان در گلوئی نازها به ترنم وامی داشت که ذوق شنیدن گفتنی‌ها به سردی می‌گرایید!

آنچه در افسون کاریهای هنرمندانه مرحوم عطایی به شدت قابل تأمل می‌نماید، این است که او هنر را امری فراکشاننده، فرابرنده و اعتلایی تلقی می‌کرد! امری که می‌خواهد انسان را از طمع و طبیعت محدود و زیست‌شناسانه غریزی او رهایی بخشیده و به اقالیم نابتر، لطیف‌تر و عالی‌تر حیات و هستی‌اش فراکشاند! از همین رو، در بی‌شناسایی و بکارگیری روش، زمان و زبان و اصولی بود که می‌توانستند از عهده این مهم بگذرانند، و لذا، از همان اوایل نشانه‌گیری‌اش رسیدن به اوج کمال موسیقی کلاسیک بود، چرا که به حکم «خرد سدید» و «تجربه ناب علوی» فقط این بخشی از تلاشهای هنرمندانه‌اند که به واسطه سرشت فرارونده‌شان توان آن را دارند تا انسان محاسره شده در چنگال خودیت و غریزه را، ولو که برای دقایقی محدود، از این اسارت نجات داده، امکان رسیدن را برایش میسر سازند! و آن‌ها که من به تجربه نزدیک از زندگی و کارهای مرحوم عطایی دریافته‌ام، همین تلاش و همان آرمان بود که عطایی را در جوانی (سالهای ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ شمسی) عملاً از جوانی به مفهوم عامیانه‌اش جدا نموده و سکوت بزرگان پوشانید.

هرگز یادم نمی‌رود، آن گاه که او در کار و شکل نمودن خیالی «برخی از تکه‌های یک ملودی را» (دولای و یاسه‌لا) می‌کرد و من نه‌روز کار می‌پریدم که «آه‌های دانی چربزرگان این فن، به این ترفند ابداعی پندار می‌برند؟» جواب می‌داد که: «برای این که هم زیباتر شوند و هم قدرت هنرنمایی خود را افزایش و نمایش دهند» و بیژن من می‌گفت این ظاهر کار بوده، بلکه باطن کار را فراکشیدن و دعوت به عوالم برتر (عوالم ملکوت و جبروت و...) تشکیل می‌دهد... با اهدا، لبخندی ملبیح و صراحت کج‌جبهی می‌بنیال می‌گفت که: «متأسفانه خیلی از ما امروزها باراز و رمزهای عرفانی هنر کلاسیک آشنایی نداریم، منتها استادان ما همیشه با ما توضیح می‌آوردند که هر چه بیشتر بتوانید خود را پاک نگهدارید، او از هوا و هوس‌ها، شهرت طلبی‌ها و لذت‌بارگی‌ها دور بدارید، بهتر به روح موسیقی کلاسیک نزدیک می‌شوید!»

عشق عطایی به کارهای کلاسیک به حدی بود که از سالهای ۱۳۵۵ به بعد، اصطلاح «کلیوالی» برایش نوعی تحقیر ادیبانه و فحش ادبی را تلقی می‌کرد! آن‌ها که تا حدی که بسنده کردن به زمینه‌هایی از آن دست را مایه شرمساری هنرمند تلقی می‌نمود! باید تأکید ورزم که او هرگز با این حسنه از کارها - به دلیل حضور حنمای موسیقایی در آنها - مخالف و بدبین نبود، بلکه تنها پرداختن به همین بخش و



محرومیت کشیدن از عوالم و جلوه‌های هوش‌ربایی سایر بخش‌ها و جنبه‌ها - و به ویژه موسیقی کلاسیک - را تحمل نمی‌کرد! و لذا خود در کنار انبوهی از کارهای عمیق و پربار کلاسیک، به ارائه پارچه‌های شکیل و لطیفی از همان دست ماحرت و وزید.

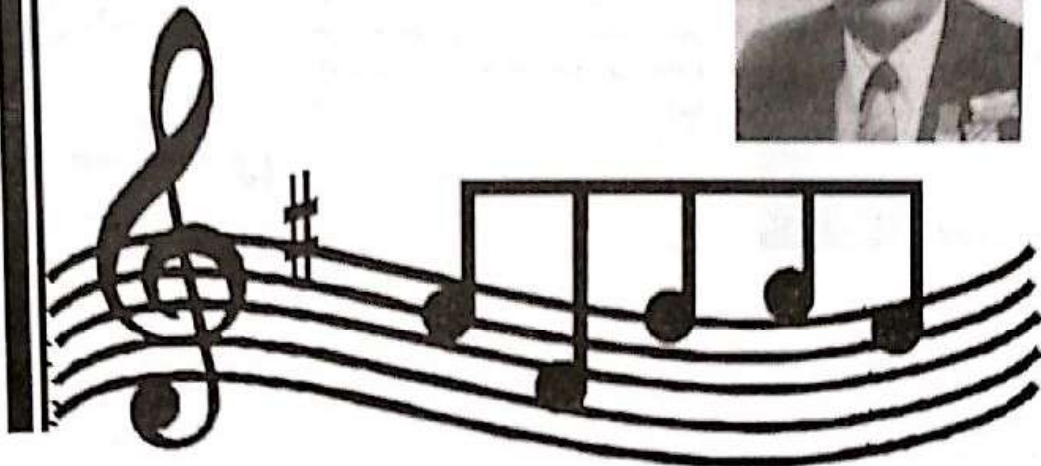
آنچه من از عالم بی‌خبر - و به خصوص از عالم رباب بی‌خبر - در همین جا باید آبراز دارم، این است که به دلایلی چند - و از همه مهمتر، پیامدهای رنجبازی که تجاوز ارزش سرخ روسیه بر جامعه علمی - هنری افغانستان تحمیل نمود، حق مرحوم عطایی در عالم هنر و ابتکار نه شناخته شد و نه هم گزارده گردید! و این برای جامعه مایه تأسف بسیار است؛ زیرا او که - به تأیید خمرگان منصف و متوکلین واقع‌بین در رازستان هوش‌ربای موسیقی کلاسیک و نه هنر فروشان مغرض عقده‌ای - مدارح بسیار عالی را طی و تجربه نموده بود، به دلیل این که کارهای اصلی‌اش از دسترس دریقت عموم فراتر بوده و او هم نمی‌خواست تا اوج هنرنمایی و هنردوستی‌اش را فضای ذوق و تأیید عوام نماید، تا بود بیشتر در تنهایی بر بار و عزتمند هنرمندانه‌اش بسر برد تا در امواج غوغاهای بی‌معنای مبتذل!

به هر حال، عطایی با پرواز یکباره خوش به عالم ملکوت، یتیمان بی‌سرپرست موسیقی کلاسیک را در حوزه رباب، دوباره یتیم ساخت! اینان که با رفتن مرحوم استاد محمد عمر - که بی‌بنیالی‌اش در حوزه رباب برای دنیای موسیقی مسجل بود - یکبار یتیم شده بودند، با رفتن این بی‌بنیال، دوباره گرد یتیمی را بر سر و دوش خویش احساس نمودند! در این حال و هوا، آنچه شایسته مقام و منزلت جامعه هنردوست می‌باشد، این است که در کنار زنده نگهداشتن یاد این هنرمند فقید، از طریق آماده کردن زمینه رشد شاگردان مستعدش در حوزه هنر کلاسیک، مشعل تلندة این نغمه‌پرداز عاشق را روشن نگهداشته و بیغم نغمه‌هایش را همیشه شاداب و شکوفا نگهدارند.





# مطربسی کز وی جهان نشد پیر طرب



□ بعسرا احمد حسین زاده



خط سوم، شماره سه و چهار / ۳۳۳

مثل هر شب رادیو گوش می دادم که اخبار جنگ عراق و امریکارا بخش می کرد و از کشته شدن کلاه کلسنای عکاس ایرانی و از کودکی که هر دو دست خود را در جنگ از دست داده بود می گفت. نخواستم بیش از آن اخبار را گوش بدهم. همین بود که فرانس رادیو را از روی بی بی سی به سمت آزادی چر خندم، تا شاید با شنیدن صدای موسیقی مقداری تسکین پیدا کنم. در حالی که به دنبال طول موج رادیو آزادی بودم، صدای یک موسیقی حزن انگیز وطنی و یک صدای بسیار آشنا که همراه آن موسیقی بخش می شد انگشتم را بر روی فرانس رادیو ثابت نگاه داشت. خوب که گوش دادم، صاحب صدرا شناختم. آقای عبدالوهاب مددی بود که پیرامون زندگی و آثار استاد فقیر محمد ننگیالی ترومپت نواز و آهنگساز برجسته کشور صحبت می کرد. موسیقی ای که همراه این صحبتها بخش می شد، هوش و دل را برود و زیاد متوجه صحبتهای جناب مددی نشدم. فقط چند لحظه بعد شنیدم که محتری رادیو گفت: آنچه شنیدید، صحبتهای آقای عبدالوهاب مددی بود پیرامون ویژگی های مرحوم استاد فقیر محمد ننگیالی که دیروز در شهر اوستابروک، آلمان وفات یافت. بعد هم همان آهنگ معروف و خاطره انگیز «شاه کوکوجان» را با صدای مددی بخش کرد که ننگیالی آن را هارمونیزه کرده بود.

استاد فقیر محمد ننگیالی یکی از بهترین آهنگسازان و ترومپت نوازان کشور بود که در طول

چندین دهه عمر پر پریش خدمات شایسته به موسیقی ما کرده بود. او در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در گذر کتاب فروشی کابل متولد شد. تحصیلات ابتدایی را تا صنف چهارم در مکتب صنایع دنبال کرد و به دنبال آن شامل مکتب موزیک حرمی شد. حقوقش سال در آن مکتب به نحسیل ادامه داد. از اسنادی که در آن دوران ننگیالی از آنها استفاده کرد می توان از مختار بیک، فرح آفندی و نورن غلام رسول نام برد. فقیر محمد در سال ۱۳۳۰ به حیث رهبر ارکستر ریاست بلدیة کابل شروع به فعالیت کرد و ۲ سال بعد همراه با ارکستر با شده همکاری خود را با رادیو کابل آغاز کرد.

در سال ۱۳۲۲ دوباره به حیث نوازنده ترومپت در وزارت فرهنگ و تفریح خود را ادامه داد. و در سال ۱۳۲۳ استاد صنف موسیقی مکتب خرد سلطان شد. بالاخره در سال ۱۳۲۹ پس از مدت سی سال خدمت در بخش موسیقی نظامی، به درجه خرد ضابطی بازنشسته شد و بعد از آن بود که به عنوان آهنگساز و نوازنده با رادیو پیمان همکاری امضا کرد.

وی سالهای زیادی به عنوان یکی از بهترین نوازندگان ارکستر شماره ۲ رادیو و چندین سال هم به عنوان رهبر ارکستر خدمات شایسته ای از خود به ثبت رساند. وی همچنین یکی از بنیان گذاران مکتب موزیک وزارت معارف بود که در سال ۱۳۵۳ در کابل تاسیس شده بود.

فقیر محمد ننگیالی علاوه بر ترومپت، در نواختن

آلات موسیقی دیگری مثل فلوت، پیانو، آکوردیون و هارمونیه نیز مهارت داشت. وی همچنین سفرهای زیادی به عنوان نوازنده ارکستر به شوروی، چین، هند، ایران، و چکوسلواکی انجام داده بود. اوسال ۱۳۴۸ لقب «کارمند شایسته فرهنگ جمهوری افغانستان» را از طرف دولت وقت افغانستان دریافت کرد. هم چنان علاوه بر همکاری با رادیو و تلویزیون به عنوان معلم موسیقی در لیسه مسلکی موزیک و استاد موسیقی در دبیرانست موسیقی دانشکده هنرهای دانشکده کابل نیز همکاری داشت.

از استاد ننگیالی هفت فرزند (۲ پسر و ۵ دختر) به یادگار مانده است که سه تا از آنها همایون، شکیلا و بعسرا احمد فارغ تحصیل لیسه مسلکی موزیک هستند. همایون ننگیالی تا چند سال قبل در شهر کیف، اوکراین مشغول تحصیل در زمینه آهنگسازی بود. شکیلا ننگیالی نیز نا قبل از سقوط کابل به دست مجاهدین به حیث معلم موسیقی در کاخ شهری پیش آهنگان شهر کابل مشغول تدریس بود. از آهنگهای معروف و خاطره انگیز ننگیالی می توان از «جوش طرب»، «شاه کوکوجان» نام برد.

استاد ننگیالی سالهای آخر عمر خود را در پاکستان و آلمان سپری کرد و سرانجام در آخرین روزهای فصل بهار در سن ۷۷ سالگی در شهر اوستابروک آلمان وفات یافت. روحش شاه.

تاریخچه  
زبان  
ساز  
آواز  
نواختن  
و  
خاطره  
نگین  
کرد

# تلخ همچون غربت...

□ بتول مرادی



مزار رسیده اند، رؤیا سال اولش بوده که به دانشکده پزشکی می رفته است. همان سال پدرش به سمت ایران می آید و خانه شان غارت می شود و آنها هم به مکان دیگری می روند در همان مزار.

از رؤیا پرسیده بودم: «ایشچی یعنی چه؟» رؤیا گفته بود: «پدرم سالها معلم بود و با این حال هر کجا که می رفت، در کارها به مردم کمک می کرد. مردم هم با او هیچ تعارف نداشتند و به او می گفتند ایشچی (کارگر) و این صفت روی پدرم ماند و ما شدیم ایشچی.»

در اواخر آقای ایشچی به خاطر تایپ و غلطگیری دستنوشته هایش بیشتر به در در می آمد. بعضی از کتابهایی که قبلاً چاپ شده بود را هم به علت غلط تایپی زیاد و یا بازنویسی دوباره برای تایپ داده بود و آن طور که من فهمیدم می خواست آنها را چاپ کند، اما کجا و چگونه؟ نمی دانم.

سال پیش، این موقع، آنها هنوز در مشهد بودند. آقای ایشچی گهگاه به در در می آمد و همیشه حضورش در قضا حس می شد. بوی سیگار تلخ او فضا را پر می کرد، تلخ همچون روزهایی که در غربت چشیده بود و چشیده ایم.

«آقای ایشچی چگونه درگذشت؟» به راستی چگونه درگذشت؟ و چرا ما باور نمی کردیم، مگر نه این که مرگ حق همه ماست؟ گویی همیشه ما این قلم را حق آنانی که دوستشان می داریم، حق آنانی که به حضورشان دلسته ایم و عادت کرده ایم نمی دانیم. و هنوز من خوش خیالم در من نجوا می کند: «باور مکن.»

کنار این خبر گذشتیم. ایملی برای شهناز ایرج فرستادم و جوابی حال ایشچی شدم، با امید به این که برایم جواب بیاید که اشتباهی رخ داده بود. اما برایم جواب آمد که: «من دیر خبر شده بودم و می خواستم بدانم اکنون خانواده اش در چه وضعی هستند.»

و ما دیرتر از او خبر شدیم و بسیار دیرتر باور کردیم.

از وقتی خانواده آقای ایشچی هم به دیار غربت آمده بودند، ایشان کمتر در محافل ادبی حضور پیدا می کرد. همان روایت تلخ همیشگی غم نان بود. در عوض دخترش رؤیا کم کم حضور خود را پر رنگ می کرد، همان طور که از او انتظار می رفت، چرا که دختر یک ادیب بود. کم کم شعر می گفت و تر کهنی هم می سرود، همان طور که از او انتظار می رفت، چرا که دختر یک شاعر فرگمن بود. سالی که طالبان به

در اولین روزهای سال ۱۳۸۲ در میان ایملی های ترکی، ایملی از شهناز ایرج بود که بعد از تبریک سال نو پرسیده بودند: «آقای ایشچی چگونه درگذشت؟»

حمله آقای ایرج، سوالی بود و نه خبری. با خود گفتم: بی شک کسی از گسان مرض دار این شایعه تلخ و بی مزه را پراکنده است.

چند روزی گذشت و من دوباره سری به صندوق زدم و باز چشمم به ایملی شهناز ایرج افتاد و این بار که آن را کشودم، کمی به دلم شک افتاد. آن روز در در نری نرم نرمک و با احتیاط جوابی حال آقای ایشچی و خانواده اش شدم. کسی خبر خاصی نداشت و من با یقین به سقم آن خبر، گفتم: «کسی برای من ایملی کرده است» آقای ایشچی چگونه درگذشت؟

همه با یقین به این که اشتباهی رخ داده است، از



زردبون و سفرهای بن، هند، ۱۳۶۸، استان، هم چنان، آن معلم ایملی در دانشکده، دختر، مشکیدا، موزیک در شهر، گساری، دست شهری بود. آن نوان از را در آغازین شهر

خط سوم، شماره سه و چهار / ۳۳۵



□ سید نادر احمدی

## دلی سرشار و روحی ناقرار

اگر این اواخر کمالی را می دیدید، به خوبی مشخص بود که در عین جوانی روز بروز تکیده تر می شود. گویا نوعی شکست در چهره استخوانی اش نمایان بود. وقتی شنیدم به جاغوری بازگشته، فهمیدم که همه سرها و سوداها و آرمانهایش را گذاشته و رفته الیائو تا باقی عمر را در قریه آفتاب نشین «سیاستک» بگذرانند. با این همه هرگز تصور نمی کردم که به همین زودی کوچش را از این «فرهادکش» دنیا بشنوم که شنیدم و بلورش بر ایم بسیار سخت بود، چرا که من این جهان را با کمالی دوست داشتم. هر چند این اواخر کمتر می دیدمش، ولی همین قدر که می دانستم که زنده است و رنج بودن در این عالم را با هم قسمت کرده ایم، خوش بودم. اما چه کنم که نه تنها این خبر را شنیدم که شنیدنش هم زمان شد با خبر رفتن دوست عزیز دیگر، عبدالمجید ایشچی نویسنده، شاعر و

پژوهشگر تر کمن کشور که پس از فتنه طالبان به ایران آمده بود و در تدری با هم آشنا شده بودیم. از اتفاقات نادر روزگار این که این که ایشچی در سال ۵۶ و ۵۷ به الیائو تبعید شده و در مکتب ابتدایی آنجا معلم بود و کمالی نیز شاگردش. با کمالی از نخستین روزهای ورودش به مشهد رفیق شده بودم. هم درس، هم مباحثه و همفکر بودیم. هر چند از یک ناله بودیم، همدیگر را در دنیای مهاجرت پیدا کرده بودیم. او آدمی بود اهل مزاج و خوش مشرب و در لحن و کلامش طنزی پخته و پنهان نیفته بود.

را بیشتر در قالب غزلیایی با شور حماسی بیان می داد. در شعر هم آرمانها و دغدغه های جوانی اش را مثل بلند پروازیهای دنیای سیاست دنبال می کرد. که او دلی سرشار و روحی ناقرار داشت. می خوانست رنجهای مردمش را به هر شکلی که شده به بزرگ می باز گوید.

از وقتی شعر را فدای سیاست کرد، دیگر کمتر دوستان شاعر خود دمخور و هم پیاله می شد. جلسات شعر را ترک کرد. سال به سال به در دری می آمد و البته بسیار دیر فهمید که ذوقش را مفت باخته است.

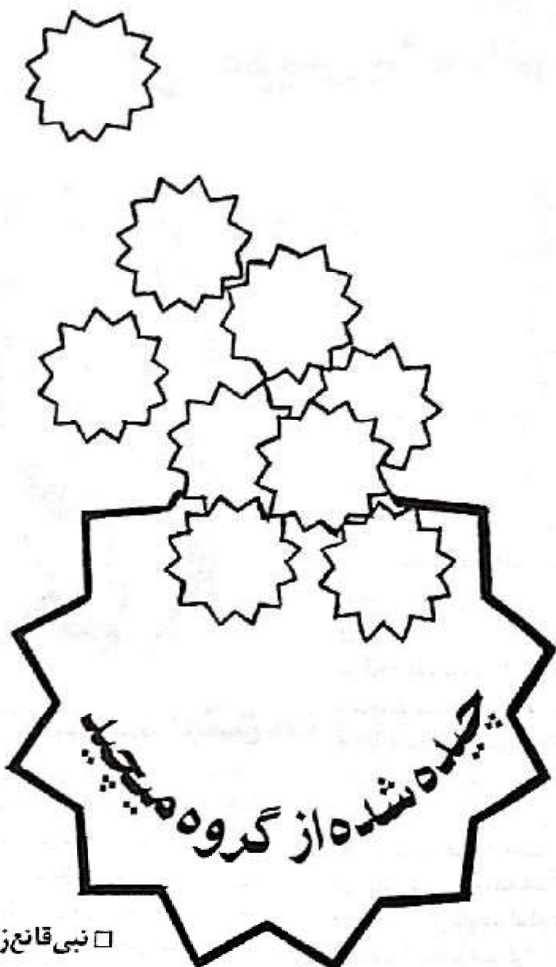


زمانی که هواهای سیاسی داشتیم، طنز او آمیخته با سیاست بود و وقتی که وارد جریان شعر شدیم، از کتیه های ادبی و حکایت شاعران بهره می برد. وقتی در سیاست بازیهای زمانه غرق شده بود هم آدمی بود چو لعل آفتابین، چرا که همان ملاحظت کلامش نمی گذاشت که با شخصیت جزمی روبه رو شوی، اگر چه از نظر اندیشه سیاسی آدم تنرو و دارای مفکوره های جزمی بود. همین ویژگی سرانجام او را از دنیای شعر و ادبیات بیرون برد و به وادی پرشایسته سیاست و مسایل تنش آلود اجتماعی کشاند. کمالی سرانجام زندگی و جوانی اش را در این بازی باخت. او نمونه ای از جوانهای نسل امروز افغانستان است که بر اثر بحران بیست سال اخیر کشور، بود و نبودشان به فنارفت و قربانی شدند. کمالی در اوایل دهه هفتاد وارد جریان شعر شد. جندی در این عالم به ذوق آزمایی پرداخت و تجربیاتش

به خیال خودش، برای برگشتن دیگر دیر شده بود و به همین خاطر، پس از آن نیز خود را در مسیر راه زاهدان، زابل، زرنج و هرات و دفاتر احزاب مشغول و بهتر است بگویم سرگردان ساخت. هر وقت او را می دیدم، روشن بود که از واقعیت تلخ زندگی اش فرار می کند. مخصوصاً که پساتها از بیماری نیز رنج می برد و متأسفانه دوبار تلاشش در تشکیل زندگی مشترک هم ناکام ماند. این بود که برادرش آمد و او را از گرد و خاک زابل و هرات برداشته و برد به الیائو و پس از اقامت شاید دو سه ماه در الیائو، حداقل تجربه بیست سال مهاجرت، ده سال تحصیل و اندوخته های فکری و ذوقی و شش هفت سال تجربیات تلخ اجتماعی را با خود برد و در پیتو سیاستگ آرام گرفت. یادش گرامی باد!

آسترالیای جنوبی، ۲۸ جوزای ۱۳۸۲

امش  
مه  
است  
با  
گر  
ش  
نا  
از  
با  
فر  
به  
ت  
یا  
ر  
ر



□ نبی قانع زاده

که چنین زمینه هایی هم داشت، نه تنها در این فکر نیافتاد که در اندیشه اش مبارزه ای منظم و حساب شده شکل می گرفت. او با حلقه های هنری اش با تعهد و باورهای ملی و مردم دوستی اش در تکاپو بود که با غول تجزیرگرایی طالبان به مبارزه بپردازد و تهاجمی این گونه ای را مهار کند. او که در فیلم «شکست شب» با بیان سمبولیک، طالبان و افکار ماقبل تاریخ شان را زیر سؤال برده بود، خطر جهانی تروریسم را گوشزد می کرد. هر آن، در آن زمان خطر طالبان در کوبته او را تهدید می کرد، اما او این خطر را با جان خریده بود و جنابات این گروه، راه افشاکگری گرفته بود. او که در محافل فرهنگی و هنری مشهور و پرآوازه نبود رنج و ستم مردم خود را خوبتر از دیگران به تصویر می کشید و رنج آلام مردمش را به خوبی درک می کرد.

او بعد از فیلم «شکست شب» در فکر نوشتن کتاب شد. چند باری از چگونگی موضوعاتی که در کتابش مطرح نماید حرفهایی به میان می آورد، از ستم، اجحاف، نیرنگ، توطئه و بی مبری هایی که به مردم ما شده و غفلتهایی که کرده ایم یادآوری می نمود و می گفت: آنچه که در توان داریم یک قسمت آن را نقداً بنویسیم که این مرحله از تاریخ ما تحریف نشود. کتاب «سراط شطرنج» اش تقریباً آماده چاپ می شد که برابر پیشنهاد کرد با آشنایی ای که شما با دوستان «در دری» دارید مواد خام این کتاب را بفرستم تا دوستان «در دری» در قسمت نوشتاری و... نظر بدهند اما به خاطر دوری راه و به تعویق افتادن چاپ آن، که میم اصل موضوع در کتاب «سراط شطرنج» بود این مهم صورت نگرفت، کتاب به زیر چاپ آراسته شد در اختیار علاقه مندان قرار گرفت و کاری نسبتاً مطلوب انجام یافت.

قیس در سال ۱۳۴۲ شمسی در کارته سخی (جمال مینه) شهر کابل دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۴۸ شامل مکتب ابتدایی سیدجمال الدین افغانی شد و در این دوران تحصیلی از شاگردان ممتاز به حساب می آمد. در آن سن و سال، در رسامی (نقاشی) و خطاطی نبوغ خاص داشت. در سال ۱۳۵۷ وارد لیسه عالی غازی شده و در سال ۱۳۶۱ از آن لیسه فارغ التحصیل شد. وی در سال ۱۳۵۹ به عضویت یکی از سازمانهای جهادی درآمد. در سال ۱۳۶۱ بعد از دستگیری سه تن از یارانش شهید ضامن علی واحدی، شهید رضایی و شهید انجنیر امینی، تحت تعقیب رژیم کمونیستی قرار گرفت، کابل را ترک کرد و راهی ایران شد. در ایران بعد از مدتی فعالیت های فرهنگی، هنری رد مرز شد و به پاکستان رفت و در کوبته اقامت گزید. بعد از مدتی فعالیت های سیاسی فرهنگی در دفتر نمایندگی یکی از جریتهای جهادی، قیس تعدادی از یاران و همفکران خود را در این شهر

بیدادگری طالبان به اوج خود رسیده بود. من هم از رد مرز، زنده و سلامت همراه خانواده ام مسیر طولانی حاکمیت طالبان را پیموده و خود را به کوبته رسانده بودم. در دفتر نشسته بودم و دوستان دفتری از وضعیت داخل و بیعت جدیدی که در حال گیری در مناطق مرکزی بود، می پرسیدم که قیس با چهره بشاش و دوست داشتنی اش داخل شد. بغل باز کرد بعد از روبوسی و تعارفات میچولی، به پیتن گفت: «خدا را شکر که به خیر گذشت، امن چند سال پیش طعم این گونه برخورد ناعادلانه را چشیده ام.» او که به تازگی از ضبط فیلم «شکست شب» فارغ شده بود، از داستان فیلم یک مقدار تعریف کرد. از مشکلات مالی و سختی هایی که در این راه کشیده بود گفت و نمی خواست که گلرش را مهم و... جلوه بدهد. برایم جالب و شنیدنی بود. خلاصه، صحبت هایش روحیه بخش و نوین آفرین بود. در شرایطی این فیلمنامه را نوشت و خود به عنوان بازیگر اصلی در این فیلم ظاهر شد که در سراسر وطن بیدادگری، غارتگری، قتل، کشتار، و وحشت طالبان سایه افکنده بود. اکثریت در فکر پناهنده شدن به غرب بودند، او

ساعت ۵/۸ عصر به وقت محلی به رادیو دری امریکا گوش می دادم که نطقی گفت: در میز مدور اشب هنرمند جوان کشور آقای داوود سرخوش مهمان برنامه است. آقای سرخوش از اطریش به استودیو وصل شد. بعد از سؤال و جوابهایی که در رابطه با کارهای هنری اش صورت گرفت، شنونده ای، از گروه میچید سؤال کرد که بعد از توضیحاتی که ارائه شد در این لابه لاه از زبان آقای سرخوش پدید که «خبر نگواری در همین روزها شنیده ام که در پاکستان یکی از چهره های فعال و دلسوز میچید در اثر حادثه جان باخت است.»

برایم سؤال خلق شد که این چهره فعال کدام فرد از میچید است؟ تعدادی از این گروه فعلاً در غرب به سر می برند. چهره قیس در ذهنم مجسم شد که نکند قیس بمشند. خلاصه در تشویش شدم. میز مدور پایان یافت. تلفن را برداشتم به داوود زنگ زد و سرخوش با یک دنیا حسرت، آه و افسوس با صدای لرزان گفت: قیس بود...

یادم نمی رود روزهایی که بیشتر زمینه آشنایی ام با او فراهم شد. در خزان (پاییز) ۱۳۷۷ بوده سالی که



# از زندگی خویش پشیمانم باز



تا عاقبت عمر بیاداد بزین  
با مشت به دیواره بیداد بزین  
بر خیز که ظلمت علم آفراشت، دلا  
از حنجره پنجره فریاد بزین

یاران همه رفته، شهر خالی مانده  
تنها جفندی در این حوالی مانده  
در دهکده سنگها قیامت کرده  
آیینة آرزو خیالی مانده

هر آنچه که مانده سوگواری مانده  
با ما فقط اشک، غصه، خواری مانده  
هر جا که برفتیم، به هر شهر غریب  
از ما گوری به یاد گاری مانده

افسانه شدیم، غصه! پایانت کو؟  
ای شهر! اشکسته ام، بیاینت کو؟  
دیر پست عطش سوخته اندام علف  
ای بادیه کبود، برانت کو؟

تعبیر کبیر آب بود آیینه  
همریشه آفتاب بود آیینه  
با فریادی رفت به دینار سکوت  
تعمیدی در حباب بود آیینه

از وسوسه یقین و تردید دلم  
در کوچه یک فاصله پوسید دلم  
امشب چه طلسم است فلک را، ای دوست!  
کز پنجره، از درخت ترسید دلم

مانند همیشه یخ زده حنجره را  
شب پر کرده تخیل پنجره را  
تدوین بکنم چسان در آیینة نحس  
دفتر جبهه پر پر شده خاطره را!

در بیله تنهایی من دنیایی است  
در خوف پریشانی من رویایی است  
جنرافیه شب زده هستی من  
نصوبر تمام ناشده سودایی است

## □ سید فریدون ابراهیمی

ملاحظه ای که ریش روان تر از پار و پیرارم و سوگوارتر از دی ماه و تنهاتر از سایه ام در این دخمه ترفندها، لحظه ها را آتش می زدم تا به اصطلاح به آن چکاده های ایده آل دست یازم، اما می رسم به باتلاق، می رسم به بن بست و با توسن طبیعتی های راوی پیر سرفروشت و واقیتهای او در نقاب این زندگی بیشتر آشنای شوم، اما خوگرقتن حاشا، بر این بقعه وحشت که آفتاب نورش را جیره بند کرده است و رسولان دهبیم غرورشان را وا بونه به یای پتیاره زمان به تکدی نهاده اند، نمی دانم کوله بار یادهای مرا تاریخ به دوش خواهد کشید؟

در شماره دوم مجله وزین، خط سوم، «خبر مرگ من به نشر رسیده بود، دوست نهایت عزیز سید ابوطالب مظفری گرداننده این نشریه از من خواست تا خودم طی نبشته ای این خبر را تصحیح کنم. نمی دانم چه بنویسم، جز این که آرزو کنم ای کاش آن خبر صدق می کرد تا با دردناکترین واقعه یعنی مرگ مادرم که این خبر از همان جانشست کرده بود مواجه نمی شدم. این چند پر چه رباعی را که در آن روزهای سالم سرشار در سایه مادرم سروده بودم برای آن عزیز فرستادم.

آیینه شکسته شد، حقیقت سفری  
سرنامه سرفروشت مادری در  
تا چشم به خواب مانده را بگشودیم  
از هر جهت آغاز شد آشوبگری

پیدا کرد و فصل جدیدی از زندگی هنری، فرهنگی او رقم خورد.

قیس با نوشتن نمایشنامه های سیاسی، اجتماعی و احزای خوب خویش شور حال خاص از این طریق به مردم خود بخشید. اوج فعالیت های هنری او در اواخر دهه شصت بود. او با نوشتن و در صحنه آوردن نمایشنامه عبدالخالق شهید، جایگاه این شهید و الامقام را در اذهان و محافل فرهنگی و روشنفکری زنده کرد که بعد از آن مقالات و جزوات زیادی در راستای زندگی و حرکت شهید عبدالخالق به رشته تحریر درآمد. می توان گفت این اولین کار قیس بود که فراتر از کوبیده مطرح شد. بعد از آن با سایر همفکران هنری خویش گروه میچید را تشکیل داد که در بخش هنر نمایشنامه و بازیگری قیس سناره در خشان این گروه به حساب می آمد و در بخش موسیقی آقای داوود سرخوش رسالت هنری و تاریخی اش را نسبت به مردم ما انجام داد. در مجموع گروه میچید با انجام کار سنگین و جهت دار هنری، دیدها را نسبت به هنر نمایشنامه و موسیقی عمیقاً در بین جامعه سنتی ما تغییر داد.

قیس علاوه بر استعداد و خلاقیت هنری، در بخش نمایشنامه نوشتن و بازیگری، در خطاطی و نقاشی مهارت خوبی داشت. به زبان اردو و انگلیسی کاملاً مسلط بود. در اواسط سال ۱۳۷۹ طرح سیمیناری سه روزه در کوبیده بود که برای بیرون رفت از مشکل به وجود آمده در کشور مخصوصاً جامعه ما راه حلی را جست و جو کنند. در این سیمینار صاحب نظران، روشنفکران، حقوق دانان و فرهنگیان شرکت داشتند و راه حل های خویش را در آن زمان ارائه کردند که یکی از یادگارهای قیس به حساب می آید.

ایشان در اوایل سال ۱۳۸۱ به حیث یکی از نمایندگان منتخب مهاجرین افغانستانی از کوبیده عازم کابل شد و در لویه جرگه اضطراری شرکت کرد. در این سفر با تعداد زیادی از روشنفکران و فرهنگیان کابل نشست های متعددی انجام داد و زمینه بازگشت خود را از پاکستان به کابل ارزیابی نمود و بالاخره به این نتیجه رسید که در کوتاه مدتی راهی کوبیده شده و دوباره عازم کابل شود. سالیان متمادی بود که انتظار چنین روزی را لحظه شماری می کرد که شب شکسته شود با ستاره های میچید در شب های ترنمش به استقبال ضیاء\* و کمشده اش برود، اما تقدیر و مشیت الهی این گونه رقم خورد و در روز ۲۳ عقرب ۱۳۸۱ مانند داستان شکست شب، اش خون آلود به دیار ابدیت هجرت کرد. روحش شاد و یاد نمش گرامی باد.

\* نام بهرمان فیلم «شکست شب»

